



## پیغام عشق

قسمت صد و بیست و چهارم





آقای حسام از مازندران



برنامه ۸۴۰ غزل ۱۶۴ مولانا

نظری به سوی خویشان، نظری برو پریشان  
نظری بدان تمنا، نظری بدین تماشا

چو بود حریف پوسف، نرمد کسی چو دارد  
به میان حبس بستان و که خاصه یوسف ما

هوشیاری همانیده شده و روح در بند تن ما گاهی نظر به خواهش های  
نفسانی می کند و گاهی برای جایگاه اصلی خویش دلتنگ می شود. جان  
ما اغلب سالهای زندگی در این اُفت و خیز است.

غزل ۱۳۷۲ مولانا

مِنِ از برای مَصْلَحَتِ در حَبَسِ دنیا مانده ام  
حَبَسِ از کجا من از کجا مالِ گَهِ را دزدیده ام

زیرا قفس با دوستان، خوشتر ز باغ و بوستان  
بهرِ رضای یوسفان، در چاه آرامیده ام

اما کسی که یوسفیت خویش را در این چاه و زندان دنیا شناخته است و شناسایی کرده است که امتداد خداست و برای مصلحتی در حبس دنیا مانده است، گله و شکایت نمی کند.

برای کسی که از حقیقت وجود خویش آگاه شده است و هر لحظه با زندگی در جهت انداختن همانیدگی ها و عدم کردن مرکزش همکاری می کند حتی این دنیا و حبسش برایش مانند گلستان می شود چرا که قرار است یوسفیت خویش را ملاقات کند و تسلیم و راضی به امر خداست که برایش هر لحظه خوب می نویسد اما شاید من های ذهنی از چیزهایی که زندگی برایشان می نویسد بترسند و شانه خالی کنند چرا که با عینک تیره و محدود همانیدگی ها می بینند و در آب را دری آتشین تفسیر می کنند اما او حکم خدا را حق ترین و شیرین ترین حکم می داند.

بَدَوَدَ بَهِ چَشْمِ وَ دَیْدَه سَوی حَبَسِ هَر کِه او را  
ز چَنِین شِکْرِ سِتَانی بَرَسَد چَنِین تَقَاضَا

انسان فضاگشا از جان و دل به سوی زندان شناسایی و در آتش می دود  
و می داند که زندگی برایش بهترین ها را خواسته است. او شاکر است  
که خدا او را لایق دانسته است و از او تقاضا می کند که از دنیا خلوت  
بگزیند تا یوسفیتش را به او بشناساند.

من از اختران شنیدم که کسی اگر بیابد  
اثری ز نور آن مه، خبری کنید ما را

تمام باشندگان و هوشیاری های عالم در حال تسبیح و ستایش خداوندند  
و منتظر رسیدن خبر زندگی برای وحدت با او هستند اما این فرصت فقط  
در اختیار انسان قرار می گیرد و زندان این جهان مادی امکان تبدیل  
شدن هوشیاری جسمی به هوشیاری حضور در انسان می باشد و مابقی  
هوشیاری ها و حتی من ذهنی خودمان و دیگران در انتظار حضور ما و  
زنده شدن ما به زندگی هستند.

چو بدین گهر رسیدی، رسدت که از کرامت  
بِنهی قدم چو موسی، گذری ز هفت دریا

خبرش ز رشک جانها نرسد به ماه و اختر  
که چو ماه او برآید، بگدازد آسمان ها



پس این فرصت تبدیل فقط در اختیار انسان قرار گرفته است و این آدمی ست که گرامی داشته شده است. ما می توانیم در حالی که در جسم هستیم با مرکب عشق پا در دریای یکتایی نهیم. وقتی ماه حضور در انسان بالا بیاید درونش بی نهایت می شود و آسمان ها در او گشوده می شود. مرکزی که انباشته از همانیدگی هاست از گرامیداشت و فراوانی خویش غافل و بی خبر است.

شکرانه رسیدن به این گرامیداشت و فراوانی، ذکات مرکز عدم و روی خوب است و باید همزمان که در گفت و عمل روی خود کار می کنیم با انسان هایی که آمادگی پیدا کرده اند آن طور که زندگی روش آن را تعیین می کند همکاری و همیاری کنیم.

خَجَلَمِ ز وَصْفِ رُوَيْشِ، بِه خِدا دِهَانِ بِنْدَم  
چَه بَرْدِ ز آبِ دَرِيَا وَ ز بَحْرِ مَشْكِ سَقًّا

اما چگونه می توان بی نهایت خدا را توصیف کرد که مولانا با آن  
بزرگی اش و با آن ثمرات و برکات فراوانی که از دریای بی پایان زندگی  
آورده است خودش را خجل می داند که فقط اندکی از آب حیاتِ آن را  
می تواند به تشنگانِ عالم بنوشاند.

"خلوت"

یا رب که چه بد کردم، از کوت سفر کردم  
یاران به قریب و من، در بادیه سر کردم

صد رخنه و هر رخنه، صد افعی زهر آگین  
بسیار گزیدم باز، آهنگِ خطر کردم

من در عَجَبِم از خود، زین چرخه ی تکراری  
با دستِ رضایِ خود، صد خون به جگر کردم

آن خار که از خردی، در چشم نمی آمد  
شد دارِ قَتیل و من، تحصیلِ تبر کردم

مسکن تک زندان و، در خلوت و تنهایی  
شاید شبِ هجران را، زین شیوه سحر کردم

زین گوشه ی تنهایی، بیرون نخواهم شد  
شاید ز وفا خود را، محشورِ قمر کردم

ارادتمند شما، حسام مازندران



خانم پروین از استان مرکزی



با سلام

غزل ۱۳۸۲ دیوان شمس از برنامه ۸۳۸

این غزل از زبان انسان‌یست که به این آگاهی رسیده که اقامت در ذهن و همانیدگی‌ها، آخرین مرحله وجودی انسان نیست و منظورش از آمدن به این جهان، همانیده شدن با چیزها و انباشتن آنها و هویت گرفتن از آنها و تحمل دردها نیست. پس رو به زندگی می‌کند و می‌گوید که من آماده‌ام فضا را در مرکزم باز کنم و فهمیده‌ام که نباید این چیزها را در مرکزم بگذارم، پس تسلیم تو می‌شوم تا تو به من کمک کنی.

ای ساقی روشن دلان، بردار سغراق گرم  
کز بهر این آورده ای، ما را ز صحرای عدم

ای خدا، ای زندگی، ای ساقی انسانهای به حضور رسیده، کوزه ی شراب  
بخشش و گرمت را بردار و وجود ما را از این شراب بیدار کننده و  
زنده کننده پر کن، که ما را به این منظور از عدم و نیستی به جهان فرمها  
آورده ای تا به عنوان هوشیاری در جسم زندگی کنیم، و به بی نهایت تو  
زنده شویم. بیا و این بخشش همگانی را آغاز کن، چون من خودم را  
برای پذیرش این گرم ایزدی و هدیه ی الهی آماده کرده ام.

تا جان ز فکرتُ بگذرد ، وین پرده ها را بر دَرَد  
زیرا که فکرتُ جان خورد ، جان را کند هر لحظه کم

تا بوسیله این شراب الهی، جان من، این پرده های هم هویت شدگی را  
که جلوی دید مرا گرفته اند شناسایی کرده و با داروی صبر آنها را پاره  
کند، چرا که فکر، جان ما را می خورد و زندگی ما را تبدیل به مانع و  
مسأله و دشمن و درد می کن.



ای دلِ خَموش از قال او، واقف نه ای ز احوال او  
بر رخ نداری خال او، گر چون مَهی ای جانِ عم

ای دل من، این را بفهم که قال او دیگر وقتش گذشته، پس خاموش باش. این اقامت در ذهن و همانیده شدن با فرم‌ها و پریدن از یک فکر به فکر دیگر، مرحله ای از زندگی تو بود و تو باید از این مرحله عبور کنی. تو به احوال معنوی و دیدن بر حسب مرکز عدم، آگاه نیستی، چون همیشه بر حسب همانیدگی‌ها دیده ای و آنها احوال تو را تعیین کرده اند.

ای عزیز من، تو صورت معنوی نداری، اگرچه که به نظر خودت مثل ماه هستی و از لحاظ همه جنبه های ذهنی، خودت را کامل می دانی و همه هم تو را تایید می کنند، اما به این مرحله ذهنی قانع مشو، زیرا که تو آماده هستی ماه او باشی و خال او را داشته باشی و به عدم و بی‌نهایت او زنده شوی.

خوبی جمال عالمان، وان حال حال عارفان  
کو دیده، کو دانش؟ بگو، کو گلستان؟ کو بوی و شم؟

زیبایی جمال عالمان کجا و حال حال عارفان کجا. حال و شرابی که  
استادان ذهنی از تایید و توجه مردم و هم هویت شدگی با دانش  
ذهنیشان می گیرند کجا؟ و حال و شرابی که عارفان از مرکز عدم و  
دانش زندگی می گیرند کجا؟ یعنی این دو اصلاً با هم قابل مقایسه  
نیستند. کو دید عدم؟ کو دانش زندگی؟

اگر دید و دانش زندگی را داشتی که درون و بیرون گلستان میشد و بوی  
لطیف عشق را حس می کردی. حالی که عارفان از مرکز عدم می گیرند،  
یک تجربه درونیست و تجربه ای نیست که بتوان از این جهان و  
همانیدگی ها گرفت.

زان می که او سرکه شود، زو ترش رویی کی رود  
این می مجو، آن می بجو، کو جامِ غم؟ کو جامِ جم؟

شرابی که از هم هویت شدگی ها و تایید و توجه مردم به دست می آید،  
قبل از رسیدن، به سرکه تبدیل می شود، چون همیشه آمیخته به ترس و  
نگرانی و استرس از دست دادن آنهاست. پس چنین شرابی نمی تواند  
ترش رویی و عبوسی و غم و اندوه و گرفتاریهای تو را بر طرف کند. پس  
به دنبال شراب این جهانی نباش، شراب الهی و مرکز عدم را بجو که تو  
را مست زندگی می کند.

جامِ غم کجا و جامِ جم کجا؟  
جامِ غم شراب نارسیده و سرکه ایست که از مرکز همانیده می گیری و با  
مقاومت و قضاوت هر لحظه می خوری. جامِ جم شرابیست که از دلِ صاف  
و آینه و مرکز عدم می آید.

آن می بیار ای خوبِ رو، کاشکوفه اش حکمت بود  
کز بحر جان دارد مدد، تا درج در شد زو شکم

ای زیبارو آن شرابی را بیاور، که از مرکز عدم بیاید و محصول آن، خرد و عشق و زیبایی و بی دردی باشد. این شراب از همانیدگی ها مدد نمی گیرد، بلکه از دریای یکتایی مدد می گیرد، تا صندوقچه ی دل ما را باز کند و پر از مرواریدهای عشق و خرد و برکت کند.

بَر رِيزِ اَنْ رَطْلِ گَران، بَر اَه سَرْدِ مُنکران  
تا سَرْدشان سوزان شود، گَرَدَد هَمه لاشان نَعَم

اَنْ پیمانَه بزرگ را پُر کن و بر اَه سَرْد منکران بریز، کسانیکه دائماً  
مقاومت می کنند و ستیزه می کنند و منفی بین هستند و دائماً درد پخش  
می کنند و دردهای مرکزیشان را در بیرون منعکس می کنند، اینها منکرِ تو  
هستند و تا به حال تنها نشستی از زندگی گرفته اند. ای زندگی پیمانَه  
بزرگت را پُر کن و بر سرشان بریز، تا انرژی سَرْد و سنگین آنها گرم و  
سوزان شود و این نه گفتن دائمی آنها به زندگی تبدیل به بله شود.

گر مجلسم خالی بَدی، گفتار من عالی بَدی  
یا نور شو، یا دور شو، بر ما مکن چندین ستم

اگر مرکز من از همانیدگیها خالی بود و درون من شفاف بود و مرکز شما هم خالی از همانیدگی بود و درون شما هم شفاف بود، در این صورت گفتار ما عالی میشد، چون ما خاموش می شدیم و او از طریق ما حرف می زد، پس یا نور شو و از هوشیاری جسمی به هوشیاری حضور تبدیل شو و زندگی را در انسانها به ارتعاش در آور، و یا دور شو و اینهمه به مردم ستم مکن، و درد را در جهان پخش نکن.

مانند درد دیده ای، بر دیده بر چُفسیده ای  
ای خواجه بر گردان ورق، ورنه شکستم من قلم

همانیدگی با چیزها مانند درد چشم است، وقتی چشم کسی درد دارد، همه چیز را با درد می بیند، وقتی چشم دل انسان هم از همانیدگی ها پر باشد، همواره همه چیز را بد و مخرب و دردناک می بیند. می گوید ای خواجه ورق را برگردان، و مرکزت را از من ذهنی به عدم تبدیل کن، وگرنه قلم زندگی تو، در زیر فشار دردها شکسته خواهد شد.

هر کس که هایی می کند، آخر ز جایی می کند  
شاهی بود یا لشگری، تنها نباشد این علم

هر کس که ندایی می کند و ما را به بیداری دعوت می کند، این سخنان را  
از جایی می آورد، او فقط یک علم، یک جسم نیست. همانطور که در  
پشت هر علمی، یک شاه و لشگر وجود دارد، در پشت انسان هایی چون  
مولانا هم شاه عالم و نیروهای غیبی وجود دارد و مطمئن باش این تحول  
در تو نیز صورت خواهد گرفت.



خالی نمی گردد وطن ، خالی کن این تن را ز من  
مستست جان در آب و گل، ترسم که در لغزد قدم

وطن من که فضای عدم است و باید خالی باشد، پر از همانیدگیست، ای  
زندگی این فضای درون مرا که وطن توست، از همانیدگی ها پاک کن.  
من مست همانیدگی ها هستم و حتما پایم خواهد لغزید و به خودم و  
دیگران آسیب خواهیم زد.

ای شمس تبریزی، بین ما را تو، ای نعم المعین  
ای قوت پا در روش، وی صحت جان در سقم

ای شمس تبریزی، ای بی نهایت درون من، ای بهترین یاور، تو قوت  
پاهای هوشیاری من هستی در رفتن از این جهان همانیدگی به فضای  
یکتایی، تو شفای تمامی دردهای من هستی، یاریم کن تا آزاد شوم.

با تشکر  
پروین از استان مرکزی



خانم بیگرد از بانه



به نام خدا


نکاتی از داستان مشغول شدن عاشقی به عشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق خویش، در این داستان عاشقی به وصال معشوق اش میرسد ( معشوق نماد خدا و عاشق نماد ما انسانهاست)، عاشق به جای اینکه از وصال و زندگی معشوق استفاده بکند، نامه هایی را که قبلاً برای معشوق نوشته بود، بیرون می آرد و میخواند.

معشوق میگه: الان که در پیش من هستی این کارها و نامه خواندن ها در حضور من وقت تلف کردنه و راه و رسم عاشقی نیست.

☀️ آن یکی را یار پیش خود نشاند  
نامه بیرون کرد و پیش یار خواند

- مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۰۶ -

انسان به صورت امتداد هشیاری خدایی به جهان فرم پامی‌ذاره، با  
همانیده شدن با باورها، جسم‌ها و انسانها من‌ذهنی درست می‌کنه و باید  
آگاهانه از رحم‌ذهن و همانیدگی‌ها زاده بشه و متوجه این حقیقت بشه  
که در محضر یار نشسته، و از معشوق جدا نیست. یعنی تماما هوش  
زندگی هستیم و زندگی این لحظه باید از ما به صورت شادی بی‌سبب،  
خلاقیت، حس‌هدایت‌درونی، قدرت و امنیت بیان بشه.

بیت ها در نامه و مدح و ثنا   
زاری و مسکینی و بس لابه ها

- مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۰۷ -

ولی ما انرژی زنده ای را که در این لحظه در ما دمیده میشه وارد ذهن میکنیم، من درست میکنیم، ذهن من دار ما در برابر فکرها و اتفاقات قضا، قضاوت و مقاومت می کنه و به عبارتی قانون قضا و کن فکان را زیر پا می ذاره و چنین شخصی با فکرها و اتفاقات به صورت جسم بلند میشه، گذشته را در ذهن و عمل تکرار میکنه و طبق الگوهای شرطی شده قبلی عمل میکنه.

☀️ گفت معشوق این اگر بهر من است  
گاه وصل این عمر ضایع کردن است

- مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۰۸ -

معشوق یا زندگی به ما می‌گه: تو در حضور من هستی ولی با زنده کردن  
گذشته و نامه خواندن داری عمرت رو تلف میکنی.

☀️ من به پیشت حاضر و، تو نامه خوان  
نیست این باری نشان عاشقان

- مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۰۹ -

از زبان زندگی به ما می‌گه ای انسان تو مدت‌ها در آرزوی رسیدن به من  
بودی و هم اکنون این اتفاق افتاده و انسان توانایی موازی شدن با زندگی  
را طبق قانون تکامل هشیاری بدست آورده. ولی نشان عاشقان یعنی  
وفای به الست که پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوته در ما دیده  
نمیشه. عاشق به معشوق می‌گه درسته که پیش تو هستم ولی از تو  
نصیبی نمی‌برم. دلیل اینکه در این لحظه معشوق را نمی‌بینیم و به وصال  
توجهی نداریم، تجسم خدا و درست کردن تصویر ذهنی از اوست.



☀️ گفت اینجا حاضری اما و لیک  
من نمی یابم نصیب خویش نیک

☀️ آنچه می دیدم ز تو پارینه سال  
نیست این دم گرچه می بینم وصال

☀️ من از این چشمه زلالی خورده ام  
دیده و دل ز آب تازه کرده ام

☀️ چشمه می بینم، و لیکن آب نی  
راه آبم را مگر زد رهزنی

- مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۱۴۱۰ الی ۱۴۱۳ -

خدا را بسیار دور از دسترسمون تجسم کردیم و احساس جدایی می کنیم جدا از خدا، جدا از خود و جدا از دیگران.

در غزل ۱۲۶۶ داریم:

روحیست بی نشان و ما غرقه در نشانش  
روحیست بی مکان و سر تا قدم مکانش

خواهی که تا بیابی، یک لحظه ای مجویش  
خواهی که تا بدانی، یک لحظه ای مدانش



مکانم لا مکان باشد نشانم بی نشان باشد  
نه تن باشد نه جان باشد که من از جان جانانم

– منسوب به مولانا –

نکته بسیار مهم بعدی، این است که انسان با ساختن من فکری و همانیده شدن با هر چه که در فکر می گنجه، عاشق حال همانیدگی ها میشه و سرمست حالیه که از اجسام مرکزش میاد. مدتها در عشق زیاد کردن همانیدگی ها، زندگی کامل این لحظه را تبدیل به پله می کنه و در ذهن تلف میکنه و تبدیل کامل هشیاری را به عقب می اندازه.

اینجا مولانا به ما می گوید: سرمست و عاشق موقعیت های مادی نشو، مثل خصوصیات جسمی خودت، موفقیت فرزندات، انباشتن دانش زیاد و مواظب باش کار کردن معنوی ات به خاطر زیاد شدن این همانیدگی ها نباشه. چه حالت ذهنی تو خوب باشه و چه بد باشه یک حالت گذرا و ناپایداری رو تجربه میکنی، باید به حالت ثبات و باشندگی برسیم، و فکر های ما از سکون این لحظه در ذهن ساده شده ی ما نوشته بشه.


اگر این لحظه معشوق را نبینیم و از وصال او لذت نبریم و در وصال نباشیم، طعنه معشوق به ما میرسه که من معشوق حقیقی تو نیستم.

گفت پس من نیستم معشوق تو   
من به بلغار و مرادت در قتو

- مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۱۴ -

پس من معشوق حقیقی تو نیستم من در سرزمینی دور و تو در جعبه  
ذهن هستی و یک من توهمی از خودت و من ساختی.

عاشقی تو بر من و بر حالتی   
حالت اندر دست نبود یا فتی

پس نیم کلی مطلوب تو من   
جزو مقصودم تو را اندر زمن

- مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۱۵ و ۱۴۱۶ -

ادامه ی داستان

☀️ خانه معشوقه ام معشوق نی  
عشق بر نقد است بر صندوق نی

☀️ هست معشوق آنکه او یک تو بود  
مبتدا و منتهایت او بود

☀️ چون بیابی اش نامی منتظر  
هم هویدا او بود هم نیز سر

– مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۱۴۱۷ الی ۱۴۱۹ –

اشاره میکند به سوره حدید، آیه ۳:  
اوست خداوندی که آغازست و پایان، آشکارست و نهان

آیه ۴۲ سوره نجم:  
به راستی که همه امور به پروردگارت پایان می پذیرد.



☀️ منتهی نبود که موقوف است او  
منتظر بنشسته باشد، حال جو

– مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۲ –

پیغام مهم آخر، به ما می گوید: جست و جوی ذهنی را متوقف بکن، در  
این لحظه فضا را باز کن تا زندگی از تو بیان بشه و به خرد و علم زندگی  
دسترسی داشته باشید.

با سپاس فراوان از زحمات عاشقانه جناب شهبازی عزیز.  
– بیگرد از بانه –




خانم مهردادخت از چالوس



سلام و عرض ارادت خدمت همه بزرگواران. برداشتی از غزل ۸۷۸ در  
برنامه ۸۳۹


صحرا خوشست، لیک چو خورشید فر دهد  
بستان خوشست، لیک چو گلزار بر دهد

 مولانای جان به ما توصیه میکنند که فقط با فضا گشایی و بی نهایت  
کردن درونمان هست که فر الهی در آن تشعشع می کند. همانطور که  
صحرا با نور خورشید فر و زیبایی می یابد و باغ هم مثل گلزار با وجود  
گلها و شکفتنشان زیبا و دلنشین می شود، درون ما هم با خالی شدن از  
همانیدگی ها و دردها و تسلیم شدن در برابر خدا بی نهایت شده و فر  
الهی آن را با برکاتش مزین می کند و انعکاسش زندگی بیرون و درون ما  
را گلستان می کند و این کار خوب و خوشست.

خورشید دیگریست که فرمان و حکم او  
خورشید را برای مصالح سفر دهد

🌻 همانطور که مصالح زمین به تابش خورشید بستگی دارد و فصلها با  
میزان تابش خورشید تغییر می کنند و گرم و سرد می شوند، اما خورشید  
دیگری هم هست که مهمتر از این خورشید است و همه چیز تحت حکم  
و فرمان او اداره می شوند. پس مصالح زندگی ما هم به این بستگی دارد  
که آیا ما در برابر اتفاقات فضای درون را باز میکنیم تا زندگی با کن  
فکانش و حکم خود درون و بیرون ما را درست کند؟

بوسه به او رسد که رُخش همچو زر بود  
او را نمی رسد که رود مال و زر دهد


کسی میتواند در اتصال با خدا باشد که رخش مثل طلا درخشان باشد   
یعنی بخاطر شفاف بودن درونش در همه ارتعاش زندگی می کند. ولی  
آدمها با من ذهنی فکر می کنند با صرف مالشان در راه خدای ذهنی خود  
به خدا نزدیک می شوند و مورد رضای او هستند. اما اینطور نیست، چون  
مرکزشان را عدم نگرده اند و کارهای معنوی آنها بی ثمر هست.

صد جوال زر بیاری ای غنی  
حق بگوید دل بیار ای منحنی

مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۱

🌻 چون خدا هم بارها گفته برایم دل گشوده شده خود را بیاورید نه  
کیسه زرتان را. این کیسه های زر همان عبادتها و کارهای معنوی مان  
هست و یا مالی است که در راه خدا خرج می کنیم. ولی بی فایده است.  
زیرا با من ذهنی انجام می دهیم. هر چند خدا طبق قانونش آنها را جبران  
می کند اما مارا با او قرین نمی سازد.

بنگر به طوطیان که پر و بال می زنند  
سوی شکر لبی که به ایشان شکر دهد

 برای گشودن فضای درون هم باید با کار و تعهد و مداومت، خود را در  
جوار شکر لبانی چون مولانای جان قرار دهیم که فضای درونشان باز شده  
و به خدا وصلند. و با استفاده از آموزه هایشان کاممان را شیرین کنیم. آیا  
ندیده اید که طوطیان همواره به سوی کسی پرواز میکنند که به آنها شکر  
می دهد؟

هر کس شکر لبی بگزیده ست در جهان  
ما را شکر لیست که چیزی دگر دهد

دیوان شمس، غزل شماره ۸۷۸

چه شکر فروش دارم که به من شکر فروشد  
که نگفت عذر روزی که برو شکر ندارم

دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۲۰

هر انسانی در این دنیا شکر لبی یا خوش سخنی را برای خود انتخاب  
می کند. تو بنگر که چه کسی را انتخاب کرده ای و قرین خود ساخته ای.  
من ذهنی خود و دیگران را یا شکر لبانی چون مولانای جان و زندگی را؟  
بدان که شکر فروشان این دنیا شکرشان طبیعی و دائمی نیست. و برای  
این شکر دادن هزار جور عذر و بهانه می آورند. ولی خدا یا انسانهای به  
حضور رسیده بدون هیچ بهانه ای فر خود را در اختیار می گذارند و  
زندگی درون و بیرون را شیرین می کنند.

سپاس فراوان از شما پدر بزرگوار و تمامی عزیزان، مهردخت از چالوس





با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود

